

من را هم ببینید

من مانده بودم و او، دخترک از پنجره بیرون را تماشا می کرد. نمی دانم، شاید هم بیرون او را تماشا می کرد، ساکت بی هیچ حرفی. چنان خنثا می نمود که باورت نمی شد این نگاه سرد و بی درخشش، مال نوجوانی به سن او باشد. نمی شد فهمید آیا با تو در حرفی که می زنی موافق است یا مخالف. با هیچ چیز نمی شد فهمید الان اعتراض می کند یا نه. آن قدر سکوت در نگاه او موج می زد که انگار وسط وسط دریاست؛ سکون محض؛ نه موجی، نه شوقی، نه عتابی، نه خطابی و...

هنوز ساعتی از آغاز سفرمان نگذشته بود که تقریباً دوستانش غیب شده، سراغ کوبه های دیگر دوستانشان رفته و ته خوراکی های همدیگر را در آورده بودند. او اما آرام و بی صدا نشست. یکی دو بار سعی کردم با او حال و احوال کنم و سر حرف را باز کنم که دیدم جز جواب های کوتاه و مختصر نمی شود پاسخی از او گرفت. مزاحمش نشدم، گفتم شاید اگر راحتش بگذارم، خودش چیزی بگوید.

خیر. تا پایان سفر خبری نشد. هیچ کاری نمی کرد. از اول تا انتهای سفر، کنار پنجره جای او بود. فقط برای وضو و نماز از جایش بلند شد. غذایش را هم سر جایش خورد.

بداخلاق نبود. با کسی هم قهر نبود. مدلس این بود. با این خیال که شاید با معلمش رودریاستی دارد، سعی کردم وقتی دوستانش برگشتند، او را با آن ها تنها بگذارم، شاید به اصطلاح بچه ها یخش باز شود و دلش بخواهد سروصدایی بکند. اما نه تنها یخش باز نشد، بلکه ساکت تر هم شد. فقط به حرف های بقیه گوش می داد. وارد نظراتشان هم نمی شد.

گذاشتم به حساب این که شاید حرفی برای گفتن ندارد. تا خود مشهد که برویم و برگردیم، در برهیجان ترین لحظات هم به زور چند کلمه ای از دهانش بیرون آمد. دخترک مرا به فکر واداشته بود: نکند نگرانی هایی دارد که خارج از تحمل اوست؟ نکند دغدغه هایی دارد که دارد او را از پا درمی آورد و مال سن او نیست؟ و هزار فکر دیگر. اما وقتی با مشاورشان صحبت کردم، به قول خودش به من اطمینان داد که هیچ مشکل خانوادگی، اخلاقی و درسی متوجه او نیست. بیشتر کنجکاو او شدم.

فکرش را بکنید، همین ساکت ترین دانش آموز، سر کلاس جایش کجا بود! کنار دست **فرشته**. به تعبیر سایر معلم ها، شلوغ ترین، اما از نظر من پرجنب و جوش ترین شاگرد کلاس.

فرشته هم با تمام حاضر جوابی اش در کلاس بود، **فاطمه زهرا** هم با تمام سکوتش. من هم.

فاطمه زهرا انگار عادتت داده بود که اصلاً نگاهش سر کلاس مرا به سمت خود نکشاند. صدایی هم که از او در نمی آمد. شده بود برایم مثل دیوار که گاهی نگاهی به او می انداختم و می گذشتم. واقعاً حس می کردم این طوری راحت تر است. حس می کردم وقتی نزدیکش می شوم، اذیت می شود و بنابراین از او دوری می کردم.



۱۹۶۳

گفت و گو تنها در کلام شکل نمی گیرد، بیشتر گفت و گوها در سکوت به قوام می رسند. - بلیت ها را لطف کنید.

مأمور قطار در حالی که بلیت ها را کنترل می کرد، پرسید: چند نفرید؟ گفتم شش نفر. با تعجب گفت: چهار تایی دیگه کجان؟ گفتم پیش دوستاشون توی کوبه های کناری. مأمور گفت: «خیلی خب، شمارش می کنم.»

یک روز که بچه‌ها می‌خواستند امتحان کتبی را به قول خودشان ببیچانند و من هم به ظاهر با آن‌ها کنار آمدم، شروع کردم به پرسش رگباری. این نوع پرسش، به درد وقت‌هایی می‌خورد که دانش‌آموزان نتوانند فرصت پیدا کردن جواب را از میان جزوه و دفتر و کتاب پیدا کنند: فرشته بگه...! مریم بگه...! هانیه بگه...! فائزه بگه...! ...

از همه درس پرسیدم، خیالم راحت شده بود که تند و تند رسیدم از همه درس بپرسم، نفس راحتی کشیدم، پشت میزم رفتم، نگاهی به فهرست اسامی بچه‌ها انداختم و گفتم: «خب از همه پرسیدم؟» همه با هم یک بله بلند بالا گفتند. یک لحظه سکوت.

صدای ضعیفی آرام‌آرام بلند می‌شد. فاطمه‌زها را بود که بعد از مدت‌ها، به دنیای سکوت تعرض کرده بود: «خانم شما هیچ وقت منومی بینید!»

به ضعف صدا نمی‌آمد که اعتراضی در آن نهفته باشد، اما با خاتمه جمله‌اش، انگار دنیا هوار شد روی سرم. مثل یک آشپز که ناگهان یخ بسته باشد و در جا شروع به شکستن کرده باشد، افتادم توی صندلی‌ام. تکه یخی بودم که بی‌صدا در کوره‌ای به حجم و گرمای فاطمه‌زها آب می‌شدم.

هجوم مکالمات، سیلاب‌وار مرا با خود به این طرف و آن طرف می‌کشاند:

– «انصاف نیست! من همیشه اونو دیده‌ام!

– تسلیم نشی‌ها! می‌گن عجب معلم بی‌عرضه‌ای!

– از این فرصت، برای تمام تلاشی که کردی تا باهاش حرف بزنی استفاده کن و بگو که تقصیر با خودشه!

– نکنه شل بشی جلوی یه بچه‌وقیح و گستاخ‌ها!

– رو بدی به این بچه‌ها، سرت سوار می‌شن!

از طرف دیگر، با خودم منصفانه که فکر کردم، حق را به او دادم. واقعاً امروز از همه درس پرسیدم، الا او، اصلاً او را ندیدم.

– خب تقصیر خودشه دیگه که تو رو به ندیدنش عادت داده. از بس نخواستنه حرف بزنی، خب هیچ کس نمی‌بیندش دیگه!

اصلاً این حرف‌ها قانعم نمی‌کرد. توی چند ثانیه‌ای که از حرف فاطمه‌زها گذشته بود، این همه حرف از ذهن من گذشتند. سکوت سنگین کلاس با رفع و رجوع بچه‌ها شکسته می‌شد. آن‌ها سعی داشتند او را مقصر جلوه دهند، چون فکر می‌کردند من ناراحت شده‌ام و فاطمه‌زها هنوز آرام و مطمئن از کاری که کرده بود، دفترش را ورق می‌زد.

من مانده بودم با چهل و چند جفت چشم منتظر که ببیند آیا این معلم هم مانند معلم‌های دیگر می‌تواند از توی آستینش جادوگری کند و یک جواب درآورد که نه سیخ بسوزد نه کباب؟

خودم را از میان ترافیک توجیحات روزمرگی‌ها به زحمت بیرون کشیدم و فقط و فقط به حرف آن دختر فکر کردم. به خودم گفتم: «آیا او در جای حق ایستاده و حرف می‌زند؟»

مسئلاً پاسخ مثبت بود. دلم نمی‌خواست حرفی بزنی که توجیه رفتارم باشد:

– راست می‌گی فاطمه‌زها! من اشتباه کردم. از همه پرسیدم الا تو. راست می‌گی، من حتی تو رو ندیدم.

بچه‌های کلاس وقتی دیدند معلمشان توی چه هچلی افتاده

است، خواستند جبران کنند: «نه خانم، اون عادت داره! هیچ معلمی ازش چیزی نمی‌پرسه. اصلاً هیچ معلمی اونو نمی‌بینه!»

از همه بدتر این بود که بچه‌ها هم به ندیدن او عادت کرده بودند و به همین خاطر وقتی سؤال کردم از همه پرسیده‌ام یا نه، همه مطمئن و قاطع، بله گفته بودند.

بسه، بسه، خواهش می‌کنم! و چنین بود که نطقم باز شد و رفتم بالای منبر:

– «من کاری به معلم‌های دیگه ندارم. من باید دیدن رو یاد بگیرم. منم مثل شما میام سر کلاس. کلاس حرمت داره. اگه ازش یاد نگرفته بری بیرون، سر خودت کلاه رفته. من باید دیدن فعال را تمرین کنم. باید هم بهتون یاد بدم، هم ازتون یاد بگیرم. این می‌شه یادگیری پویا. اگه امروز من به اشتباهی که می‌دونم اشتباهه، اعتراف نکنم، دفعه بعد راحت‌تر همون رو تکرار می‌کنم. من از همین‌جا، جلوی همه، از این دختر خوبم که اشتباهم رو به من گوشزد کرد، تشکر می‌کنم. فاطمه‌زها امروز به من یک نکته یاد داد.»

سکوت توأم با رضایتی کلاس را فرا گرفته بود. اما سکوت، سکوت سنگینی بود. سایه بلندی داشت که تا به حال میان آن بچه‌های پرشور ندیده بودم.

هفته بعد، دوازدهم اردیبهشت، نمازخانه مدرسه، مراسم صبحگاه روز معلم، داخل سالن شدم. روی یکی از صندلی‌های نزدیک به در ورودی نشستیم، طوری که معلم‌های پیش کسوت بروند و جلوتر بنشینند. خانم ناظم از من و دو سه تای دیگر از همکاران خواهش کرد جلوتر برویم تا راه باز شود که بقیه نیز وارد شوند. خلاصه، در جایگاه دوم نسبت به سن قرار گرفتم.

یکی یکی معلم‌ها را صدا می‌کردند و شاخه گلی به رسم هدیه به آن‌ها می‌دادند. قرار شده بود از زمانی که یک دبیر بلند می‌شود تا وقتی می‌نشینند، او را تشویق کنند. البته بچه‌ها به قرارهای خودشان بیشتر پای‌بندند تا قرارهای ما. قرار آن‌ها این بود که هر معلمی را بیشتر دوست دارند، بیشتر تشویقش کنند.

نوبت من رسید. چون نزدیک سن بودم، سریع بلند شدم و رفتم هدیه‌ام را گرفتم و زود برگشتم تا تشویق زود خاتمه یابد. اما کف‌زدن بچه‌ها تمام نمی‌شد. خجالت کشیدم و با تکان دادن سر از آن‌ها تشکر کردم که خانم مدیر، خودش با خواندن نام دبیر بعدی، تشویق دو دبیر را به هم گره زد.

حس عجیبی داشتم. برعکس سال‌های قبل، احساس می‌کردم این هدیه به من تعلق ندارد. باید به معلمی تقدیمش می‌کردم که نگاه مرا تصحیح کرده بود.

مراسم تمام شد. معلم‌ها یکی یکی سر کلاس می‌رفتند. تصمیمم را گرفتم. تا گل من پژمرده نشده بود، باید آن را به معلم می‌رساندم و او سر کلاس دیگری بود.

در زدم، اجاره گرفتم، داخل شدم. بچه‌ها همه جلوی پایم بلند شدند. از آن‌ها خواهش کردم بنشینند.

– بچه‌ها، می‌خواستم این گل را به یک معلم خوب و مهربان و صبور تقدیم کنم که فکر می‌کنم خیلی خیلی ارزش چیز یاد گرفتم.

همه نگاه‌ها به سمت دیگر کلاس، به معلم عربی، دوخته شده بود که من با صدایی رسا و محکم گفتم: «روزت مبارک فاطمه‌زها!»